



شب خورشید

علی باباجانی

ستاره‌های بی‌شمار در آسمان کنار ماه، غریبانه سوسو می‌زدند. راهب مسیحی از صومعه خود بیرون آمد و به آسمان چشم دوخت. اما نوری که در دور دست از زمین به سوی آسمان شعله می‌کشید، توجه‌اش را جلب کرد. آن نور عجیب‌تر از روشنایی آسمان پرستاره بود. چیزی که به چشم راهب خورد، غیرمنتظره بود. تا به حال چنین صحنه‌ی عجیبی را ندیده بود. به سوی نور نگاه کرد که از زمین به آسمان برمی‌خاست؛ نوری که نه شبیه نور چراغی روشن در تاریکی بود و نه مثل روشنایی آتش شعله‌ور. کنجکاوی راهب بیش‌تر شد. صدای چند نفر در آن دور دست به گوشش خورد. با خود اندیشید: «شاید آن‌ها به کمک احتیاج دارند.» اما آن روشنایی چیزی دیگر به راهب می‌گفت. نوری که جذبه‌ای خاص داشت و ناخودآگاه او را به سوی خود می‌کشید. به طرف نور راهی شد و آرزو کرد سراب نباشد و به آن نور برسد. در دلش گرمای خاصی را احساس کرد و درونش انگار غوغایی بود.

نزدیک‌تر که شد مردان زیادی را دید که گرم عیش و نوش و استراحت بودند. اما در میان آن‌ها آن نور همچنان می‌درخشید. اسب‌ها و شترها هم در جایی مشغول استراحت بودند. راهب به گوشه‌ای دیگر نگاه کرد که چند زن و کودک اندوهگین بودند و راز و نیاز می‌کردند. او دریافت که این همه مردان با این همه اسب و امکانات باید جنگ‌جو باشند. مردی که در گوشه‌ای مسلح ایستاده بود، خود را به راهب رساند. راهب به آن مرد چشم دوخت. نيزه‌ای در دست داشت و شمشیری به کمر بسته بود. گوشه دستارش را روی صورتش انداخته بود و چشم به حرکات راهب داشت. راهب با تعجب پرسید: «اینجا چه خبر است، از کجا می‌آید؟»

مرد دستش را روی دسته شمشیرش گذاشت. او انگار وظیفه داشت ماجرای شهادت امام حسین (ع) و اسارت خانواده‌اش را به گوش همه برساند. سؤال راهب را بی‌پاسخ نگذاشت و گفت: «ما از عراق می‌آییم.» راهب تعجبش بیش‌تر شد. دوباره همه را زیر نظر گذراند. دوباره پرسید: «از کجا می‌آید؟ از عراق!»

این جوانان نسل تازه‌ای هستند که در کره‌ی زمین ظهور کرده است، و وظیفه‌ی دگرگونی عالم را پروردگار متعال بر گردۀ اینان گذاشته است. عصر بعثت دوباره انسان آغاز شده است و اینان پیام‌آوران این عصرند و پیام آنان همان کلامی است که با روح‌الامین بر قلب مبارک رسول الله تجلی یافته و از آنجا بر زبان مبارکش جاری شده است. چگونه است که پروردگار در طول همه‌ی این اعصار، اینان را برای امانتداری خویش برگزیده است؟

صف طویل بچه‌ها با آرامش و اطمینان، وسعت جبهه‌ی فتح را به سوی فتوحات آینده طی می‌کردند و خود را به صف مقدم می‌رساندند... و تو از تماشای آنان سیر نمی‌شوی.

خیلی شگفت‌آور است که انسان در متن عظیم‌ترین تغییرات تاریخ جهان و در میان سردمداران این تحول زندگی کند و از غفلت هرگز در نیاید که در کجا و در چه زمانی زیست می‌کند. اینجاست که تو به ژرفای این روایت عجیب پی می‌بری و در می‌یابی که چگونه معرفت امام زمان (عج)، شرط خروج از جاهلیت است. بین که عصر جاهلیت ثانی چگونه در هم فرو می‌ریزد، و بین که چه کسانی راه تاریخ را به سوی نور می‌کشایند.

بچه‌های محله‌ی تو و من، همان‌ها که اینجا و آنجا، در مدرسه و بازار و مسجد و نماز جمعه می‌بینی؛ با همان سادگی و صفایی که در دعای توسل اشک می‌ریزند، تکبیرگویان به قلب سپاه دشمن می‌زنند و مکر شیاطین را یکسره بر باد می‌دهند.

شیطان حکومت خویش را بر ضعف‌ها و ترس‌ها و عادات ما بنا کرده است، و اگر تو ترسی و از عادات مذموم خویش دست برداری و ضعف خویش را با کمال خلیفه‌اللهی جبران کنی، دیگر شیاطین را بر تو تسلطی نیست.

بگذار آمریکا با مانورهای ستاره‌ی دریایی و جنگ ستاره‌ها خوش باشد. دریا، دل مطمئن این بچه‌هاست و ستاره‌ها، نور از ایمان این بچه مسجدی‌ها می‌گیرند، همان‌ها که در جواب تو می‌گویند: «ما خط را نشکستیم؛ خدا شکست.» و همه‌ی اسرار در همین کلام نهفته است.

در منتهی‌الیه اروند رود، در کنار خور، رزمندگان تازه نفس منتظرند که با قایق‌ها به آن سوی رود انتقال پیدا کنند. و تو در این فکر که چه کسی و چه چیزی این همه انسان‌هایی را که بیشترشان بیست و بیست و پنج ساله هستند، در اینجا گرد آورده است؟ و در میان این جمع، دیدن طلبه‌ها با آن عمامه‌هایی که آنان را به صدر اسلام پیوند می‌زند، بسیار امیدوارکننده است. طلبه‌ها مظهر این پیمان مستحکمی هستند که ما را با پروردگارمان و غایت وجودیمان پیوند می‌دهد.

به راستی چه کسی ما را در اینجا گرد آورده است؟ آن چیست که این چنین با جاذبه‌ای نهانی و غیرقابل مقاومت ما را به سوی خویش می‌کشد؟

گروهی از غواص‌های خط‌شکن، بعد از آن شب پر حادثه‌ای که در آن سوی رود گذرانده‌اند، باز می‌گردند تا جای خویش را به رزمندگان تازه نفس بسپارند... آری، در این جا و در دل این نخلستان‌هاست که تاریخ آینده جهان برگردۀ خستگی‌ناپذیر این جوانان بنا می‌گردد.

بسیجی عاشق کربلاست، و کربلا را تو میندار که شهری است در میان شهرها، و نامی است در میان نام‌ها نه، کربلا حرم حق است و هیچ کس را جز یاران امام حسین (ع) راهی به سوی حقیقت نیست.

کربلا، ما را نیز در خیل کربلائیان بپذیر. ما می‌آییم تا بر خاک تو بوسه زنیم و آنگاه روانه‌ی دیار قدس شویم.





نگهبان با غرور گفت: «آری، در آنجا با حسین علیه السلام جنگ کرده‌ایم. حالا هم با اسرا به دربار یزید می‌رویم.»

راهب نام امام حسین علیه السلام را که شنید به یاد پیامبر افتاد. پیامبری که نوه‌اش را بسیار دوست داشت و شهادت او را در کربلا پیش‌بینی کرده بود. خم به ابروهای پرپشت راهب نشست و پیشانی‌اش چین برداشت. می‌خواست بداند درست شنیده است یا نه. رو به نگهبان کرد و گفت: «با حسین جنگیده‌اید؟ پسر دختر پیغمبر و فرزند پسر عموی پیامبر خودتان؟»

مرد به علامت تأیید سرش را تکان داد. راهب در جا خشکش زد. واقعاً چه قوم نامردی که به امام خود و فرزند پیامبر رحم نکردند. دوباره چشم اشکبارش را دوخت به اسیران. آه بلندی کشید و خیره شد به سری که روی نیزه بود. چهره‌ای مهربان که نور از آن می‌بارید. راهب رو به نگهبان گفت: «وای بر شما! اگر عیسی بن مریم فرزندی داشت، ما او را روی چشم‌هایمان می‌نشانیم؛ اما شما...»

مظلومیت امام و غریبی اسیران دل راهب را شعله‌ور کرد. نمی‌توانست چشم از آن همه مظلومیت بردارد. نگهبان بی‌خیال و خونسرد مثل تکه سنگی ایستاده بود. او روزهای آینده را می‌دید که پادشاه بزرگی را همراه سربازان دیگر، از دست یزید خواهد گرفت.

- از شما تقاضایی دارم!

نگهبان به چهره شکسته راهب که قبایی خاکستری بر دوش داشت نگاه کرد و گفت: «بگو، چه می‌خواهی.»

راهب گامی جلوتر گذاشت و به نگهبان نزدیک شد: «من ده هزار درهم دارم که از پدرانم به ارث برده‌ام. به امیرتان بگویید من آن پول را به شما می‌دهم و شما در عوض این سر مبارک را به من بدهید تا هنگام رفتنتان نزد من باشد.»

نگهبان وقتی این حرف را از راهب شنید، سر از پا نشناخت و گفت: «کمی صبر کن. برمی‌گردم.» بعد با شتاب خود را به فرمانده رساند. راهب دوباره فرصتی پیدا کرد که این مناظر غریب را از نظر بگذراند. نگهبان داشت موضوع را به فرمانده می‌گفت در حالی که انگشت اشاره‌اش رو به پیرمرد مسیحی بود. او بیم این داشت که فرمانده تقاضایش را رد کند؛ اما با خود گفت: «وقتی حرف پول و سکه طلا در میان باشد، کسی جواب رد نخواهد داد.»

طولی نکشید که فرمانده با نگهبان خود را به راهب رساند. فرمانده با غرور گفت: «تو که هستی و از کجایی می‌آیی؟»

راهب گفت: می‌بینی که من راهبی بیش نیستم. پیرو دین حضرت عیسی. - درست است که تو این سر را در عوض ده‌هزار درهم می‌خواهی؟

- آری، من قول می‌دهم هنگام رفتنتان این سر مبارک را به شما پس بدهم.

بعد به نقطه‌ای اشاره کرد و گفت: «آنجا را که می‌بینید، صومعه من است. روز و شبم را در آنجا می‌گذرانم.

فرمانده به جایی که راهب اشاره کرده بود، چشم دوخت و بعد رو به راهب گفت: «ما تا صبح اینجا هستیم. این سر را به تو می‌دهیم به شرطی که اول صبح آن را به ما بازگردانی.

در دل راهب غوغایی بود. دستانش می‌لرزید. باور نمی‌کرد مقدس‌ترین سر در دستانش باشد. او خورشیدی را در دست داشت که بوی بهشت و پیامبر را می‌داد. خورشیدی که در دل شب می‌درخشید و سایه‌ها را محو می‌کرد. او در دل می‌گریید و بر لیش زمزمه‌ای جاری بود: ای بزرگ مرد، کاش زنده بودید و پا در رکابتان بودم. ای برترین انسان، کاش در کنار شما بودم و خاک پایتان را سرمه چشمانم می‌کردم. با تو چه کرده‌اند این نامردان. این‌ها که اسم اسلام و دین محمد صلی الله علیه و آله را با خود دارند؛ اما بویی از آن نبرده‌اند.

خدایا چگونه می‌توان باور کرد این قوم با برترین مردم این‌گونه رفتار کرده‌اند.

صومعه را نوری فرا گرفت. فضا پر از حس غریبانه‌ای شده بود. راهب سر مبارک امام حسین علیه السلام را در گوشه‌ای نهاد و گرد و خاک را از سر امام کنار زد. معصومیت عجیبی در آن چهره بود. راهب رفت و مشک و کافور آورد. در حالی که اشک می‌ریخت، آن سر مبارک را با مشک معطر ساخت. بعد آن را در پارچه‌ای گذاشت و در دامن خود نهاد و زار زار گریست. ناگهان صدایی فضای صومعه را پر کرد: «خوشا به حال تو و خوش به حال آن‌که حرمت این سر را شناخت.»

راهب به اطراف نگاه کرد. فقط صدا بود که در فضا طنین‌انداخته شده بود. پس از کمی سکوت دوباره بغضش ترکید و اشک از چشم‌هایش جاری شد. در حالی که سر مبارک را در دست داشت بر گونه‌های امام بوسه زد و آن را در آغوش گرفت: راهب سربلند کرد و گفت: «ای خدا، به حق عیسی اجازه بده تا این سرمقدس با من سخن بگوید.»

دوباره چشم به آن چهره مهربان و معطر دوخت. ناگاه آن چهره لب‌گشود: «ای راهب، چه می‌خواهی؟»

راهب که نگاه از صورت مبارک امام حسین برنمی‌داشت گفت: «تو کیستی؟»

- من پسر محمد مصطفی و پسر علی مرتضی و پسر فاطمه زهرا هستم. من شهید کربلایم. من مظلوم و تشنه لبم.

احساس عطش در درون راهب راه پیدا کرد. صحنه‌ای در ذهنش مجسم کرد: دشتی بی‌آب و یاران امام حسین علیه السلام که با لبی تشنه به پیکار با دشمنان خدا می‌روند. دیگر صدای از امام نشنید. فضا را سکوت پر کرده بود و این ناله و زمزمه عاشقانه راهب بود که سکوت فضا را می‌شکست. قطره‌های اشک بر گونه‌هایش جاری می‌شد. صورتش را بر چهره مبارک امام گذاشت و گفت: «چهره از چهره‌ات برنمی‌دارم تا این‌که بگویی شفیع من در روز قیامت خواهی بود.

صدای دلنشین امام گوش راهب را نوازش داد: «به دین جدم محمد صلی الله علیه و آله بازگرد.»

راهب وقتی این را شنید، زمزمه روح‌بخش شهادت را بر لب جاری ساخت: «اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمداً رسول الله»

مرد مسیحی به دین اسلام روی آورد. لحظات مبارکی را داشت سپری می‌کرد. او به حال مظلومان کربلا می‌گریست و با خدا و در حضور بهترین مرد خدا راز و نیاز می‌کرد. نمی‌خواست که این شب

غریب به منزل صبح برسد. او که خورشید امامت را در صومعه خود داشت، نمی‌خواست آفتاب آسمان از پشت کوه ظاهر شود و چهره زمین را روشن کند. سر امام او را نورانی کرده بود. اما لحظه‌ها آنقدر به تندی سپری می‌شد که چاره‌ای جز تسلیم شدن در برابر صبح نداشت.

چشمان اشک‌آلودش را پاک کرد و به پنجره خیره شد. دیگر چهره آسمان سرمه‌ای نبود. ستارگان بی‌شمار شب با طلوع آفتاب صبحگاهی محو شده بودند و رنگ آبی روشن از پنجره به درون می‌ریخت. راهب بلند شد و سر مبارک را در دست گرفت. لحظه تلخی بود. او باید سر مبارک امام حسین (ع) را تحویل آن سیاه‌دلان می‌داد. ای کاش آن‌ها همه سنگ می‌شدند تا این‌گونه با غرور و تکبر به اهل بیت آفتاب، ظلم نمی‌کردند.

اسب‌ها زین می‌شدند و شترها از جای برمی‌خاستند. چند نگهبان که مأمور حمل سرها بودند، یکی یکی سرهای مبارک را از صندوق درمی‌آوردند و با سنگدلی آن‌ها را روی نیزه می‌گذاشتند. راهب به آن مردان سیاه‌دل نزدیک

شد و رو به یکی از نگهبانان گفت: «با امیرتان صحبتی دارم.»

فرمانده که لباس رزمش را به تن کرده بود خود را به راهب رساند. به چشم‌های سرخ و اشک‌آلود راهب نگاه کرد و گفت: «دیگر چه می‌خواهی؟» راهب گریست و در حالی که شانه‌هایش به خاطر گریه می‌لرزید، گفت: «تو را به خدا و به حق محمد(ص) سوگند می‌دهم آنچه را که تاکنون با این سر مقدس کرده‌اید، دیگر نکنید، این سر مقدس را از صندوق بیرون نیاورید.»

امیر گفت: «باشد چنین خواهیم کرد.» مرد مسیحی که حالا مسلمان شده بود، سر مبارک امام را به آنان تحویل داد و سراغ اسیران رفت، خانواده امام و کودکان هاشمی دریند بودند. امام سجاد(ع)، امام محمدباقر(ع) که چهارسال بیش‌تر نداشت، حضرت زینب(ع) و دیگر دختران که مظلومانه باید راهی شام می‌شدند. گرد غریبی بر جسم آن‌ها نشسته بود. راهب از همه آن‌ها دلجویی کرد و مشغول عزاداری شد. آن جمع، مظلومانه در عزای امام و یارانش نوحه سردادند و

گریستند.

دیگر وقت وداع بود. کاروان اسرا که نگهبانان زیادی در اطراف آن‌ها بودند، به طرف شام حرکت کردند، طولی نکشید که در میان گرد و غبار راه آن کاروان از چشم‌های راهب دور شد. راهب با چشمی گریان و حسی غریب راه کوهستان را در پیش گرفت.

آن سیاه‌دلان به حرف راهب گوش نکردند و سرهای عزیز را روی نیزه‌ها گذاشتند. به میان راه که رسیدند، فرمانده به یاد سکه‌هایی افتاد که راهب داده بود. وقتی کیسه پر از سکه طلا را گشودند آنچه دیدند باورشان نشد. در جا خشکشان زد. سکه‌ها تبدیل به سنگ شده بودند. سنگ‌هایی که مثل سکه بودند و در دو روی آن آیاتی از قرآن نوشته شده بود.

فرمانده یکی از سنگ‌ها را برداشت و نگاه کرد و این آیه به چشمش خورد: «و لا تحسبن الله غافلاً عما يعمل الظالمون» در طرف دیگر سنگ این آیه حک شده بود: «و سیعلم الذین ظلموا ای منقلب ینقلبون.»

خورشیدی که هرگز غروب نمی‌کند



ستار شهادت

بیت‌دیشیم

می‌گویند: «پس از هر شهادتی، یک روشنایی پیدا می‌شود. این سخن، سخن بسیار درستی است و ارزش شهید و شهید را ثابت می‌کند»

«از نظر اجتماعی، مَثَل شهید و شهادت که روشنی ایجاد می‌کند مَثَل یک سلسله کارهای خیر فردی است که در قلب فرد ایجاد روشنی می‌کند، نظیر ایثار، انصاف‌دادن، مبارزه با هوای نفس.»

«در حقیقت شهادت نوعی تصفیه نفس است برای اجتماع.»

«استاد مطهری»

زندگی‌نامه شهید:

در ۱۳ بهمن ماه سال ۱۲۹۸ هـ ش در قریه فریمان در خانواده‌ای از اهل علم و تقوا دیده به جهان گشود؛ خانواده‌ای که انوار علم و ایمان، تقوا و پاکی، راستی و درستی در آن پرتو افکنده و نام شایسته «مطهری»، بهترین معرف این

بیت پاک و مطهر بود. هر چند نام خانوادگی‌اش حکایت از این جنبه بارز شخصیت او، یعنی طهارت و پاکی روحش می‌کرد، ولی می‌بایست نامی که برای او انتخاب می‌شد، نشان‌دهنده جنبه دیگری از شخصیت او باشد و لذا نام «مرتضی» بر او نهادند تا حکایت از روش پسندیده و شیوه مرضی او در زندگی باشد. بدین ترتیب بود که زندگی «استاد مرتضی مطهری» آغاز شد. در سنین کودکی به مکتب‌خانه رفت و به فراگیری قرآن و سایر تعلیمات ابتدایی پرداخت. در سن سیزده سالگی یعنی سال ۱۳۱۱ شمسی به حوزه علمیه مشهد عزیمت نمود و تحصیل مقدمات علوم دینی را آغاز کرد. در این دوران یکی از فرازهای حساس زندگی استاد مطهری، که نقش بسیار تعیین‌کننده در حیات علمی و معنوی او و نیز در حیات ایدئولوژی اسلامی داشته است، نمایان